

● نوشته‌ی جعفر ابراهیمی
● تصویرگر: ندا عظیمی



بابابزرگ و خاله بهار

بابابزرگ کنار سفره‌ی هفت‌سین نشسته بود. دُعا می‌خواند.
 پرسیدم: «بابابزرگ برای چه دُعا می‌خوانی؟»
 بابابزرگ گفت: «از خدا می‌خواهم که وقتی خاله بهار به خانه‌ی ما می‌آید، سال خوبی را شروع کنیم!»
 سال تحویل شد. بابابزرگ صورتم را بوسید و گفت: «سال نو مبارک!»
 پرسیدم: «بابابزرگ، پس چرا خاله بهار نیامد؟»
 بابابزرگ گفت: «تو حواسِت نبود آمد و رفت توی اتاقت. عیدی‌ات را هم گذاشت پیش عروسکت!» با خوش حالی به اتاقم دویدم. دیدم یک جعبه‌ی سبز کنار عروسکم است. بازش کردم. یک کفش تق تقی قرمز، توی جعبه بود. کفش‌ها را پوشیدم. آمدم کنار سفره و گفتم: «بابابزرگ، من سال خوبی را شروع کردم!»
 بابابزرگ خندید و دوباره مرا بوسید. او نمی‌دانست که من می‌دانم خودش کفش تق تقی را برای من خریده، نه خاله بهار. ولی چیزی نگفتم. چون توی چشم‌های بابابزرگ، خاله بهار را دیدم.